

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نپاشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Iran's M.

آئینه ایران

ع. شفق
۱۰ سپتمبر ۲۰۲۰

(بخش سوم)

۳۰ خرداد [جوزا] ۱۳۶۰ و روایت یک خاطره

شماره ۲۵۲

پیام فدایی



تقدیم به نسل "جان های شیفته و غنچه های سرخ و زیبایی نشکفته" که در دهه خونین ۶۰ با نثار جان شیرین خود، پرچم خونین آزادی و سوسیالیسم را در مقابل دیدگان هرزه دشمن همچنان در اهتزاز نگاه داشتند! تقدیم به نسل جدیدی که با درس گیری از نیاکان خود، وظیفه حفظ این پرچم را در مبارزه علیه رژیم سرکوبگر جمهوری اسلامی بر عهده گرفته است.

اکنون به شرح ماجرای اصلی بازگردم. دستگیری یکی از اعضای هسته ما و مدتی قبل از آن نیز دستگیری مسؤول هسته ما در اوایل پائیز سال ۵۹، نشان از سازماندهی موجود در کار ارگان های سرکوب رژیم را داشت. پس از ملاقات با رفیق دستگیر شده در هنگام پخش اعلامیه، من به مدت ۲-۳ روز از حضور در کلاس درس خودداری کردم و سعی کردم که به خانه خودم هم نروم. پس از تماس با رفیق دستگیر شده در حالی که مسلم شده بود که مأموران رژیم به دنبال من و یک رفیق دیگر هستند، با رفیق مسؤول هسته و رفقای دیگر در مورد این که چه باید بکنیم مشورت

کردیم. از آن ها خواستم که مرا به گُردستان بفرستند. اما می گفتند که سازمان در آن جا امکانات غذایی و ... ندارد. نتیجه مشورت ها این بود که من باید در شهر باقی بمانم و به طور عادی باید به دبیرستان بازگردم! ولی مشارکت خود را در پخش اطلاعیه های ضدحکومتی و روابط خود با فرد دستگیر شده را انکار کنم. من با تمام وجود می دانستم که این کار درست نیست اما از طرف دیگر خودم را به انجام رهنمود تشکیلاتی موظف می دانستم. به هر حال فکر کردم که سازمان بهتر از من می داند و با چنین "فکری" خودم را قانع کردم. ولی افسوس که در آن زمان، من این آگاهی را نداشتم تا درک کنم که این رهنمود برخاسته از یک تحلیل نادرست و یک شکل کار سازمانی غیر منطبق با شرایط ایران می باشد؛ تحلیلی که حداکثر با یکسان دانستن شرایط ایران و روسیه متوجه دیکتاتوری قهر آمیز حاکم بر جامعه تحت سلطه ما نبود و فکر می کرد که گویا می توان با این حکومت نیز با "کار آرام سیاسی" و از مجرای قانونی مبارزه کرد و قاعدتاً هم من می توانم طبق "قانون" به پاسداران و اطلاعاتی های این رژیم بگویم چون شما مدرکی ندارید و من هم مشارکت را در این کار انکار می کنم، حق ندارید مرا بگیرید و زندانی کنید و آن ها هم خواهند گفت، ببخشید مزاحم شدیم صحیح است بفرمائید!!! بروید و به فعالیت های تان علیه ما ادامه دهید! امروز وقتی به همان شرایط باز می گردیم می بینیم که چه تعداد از نیروهای پر شور جوان سازمان اقلیت و سایر سازمان های معتقد به کار آرام سیاسی که در شرایط پیش از هجوم سراسری در مواردی نظیر مورد من دستگیر شده بودند هیچ گاه موفق به فرار از چنگال مزدوران رژیم نشده و با اتهامات بسیار نازل و مسخره به جوخه های اعدام سپرده شدند در حالی که آن ها بدون تردید می خواستند و می توانستند تحت یک تئوری و تحلیل صحیح و یک رهبری انقلابی آگاه به شرایط، نیروی بزرگی برای یک نبرد مؤثر در جهت سرنگونی رژیم تازه پای جمهوری اسلامی باشند.

به رغم میل باطنی، می گویم به رغم میل باطنی چرا که شخصاً فکر نمی کردم که با توجه و اطلاع قبلی از این که پاسداران رژیم به دنبال من هستند باید همین طور سرم را بیندازم پائین و به دبیرستان بروم، یعنی بدون آن که توانسته باشم بر اساس اعتقاداتم ضربه ای به این رژیم بزنم، منتظر باشم تا بیایند و مرا دستگیر کنند. با توجه به تمام تجارب عینی خودم و رفقایم در برخورد با پاسداران رژیم و با توجه به آن چه در خاطرات مبارزات چریکهای فدائی خلق در زمان شاه خوانده بودم، می دانستم که نباید هیچ گاه و در هیچ موردی نسبت به رژیم های ضد خلقی خوشبین بود و به آن ها اعتماد داشت. اصلاً به هیچ وجه در مخیله ام نمی گنجید که به عنوان یک هوادار آن سازمان پر افتخار فدائی در دوره قبل، باید بروم و کاری کنم که معنایش این است آقایان مزدور بفرمائید! آمده ام تا مرا دستگیر کنید! اما چاره دیگری نداشتم چرا که فکر می کردم چون این خواست سازمانی که من در درون آن کار می کنم می باشد و دستور تشکیلاتی ست باید بدون قید و شرط و چون و چرا آن کار را انجام دهم. در آن زمان با توجه به تجربه و سطح آگاهی ام من نمی دانستم که دستور تشکیلاتی هنگامی معنای درست پیدا می کند که پیش از آن فرد تشکیلاتی در طرح سیاست های سازمان و در تصمیم گیری در مورد آن سیاست ها نقش داشته باشد. در حالی که در مورد ما چنین نبود. سیاست های سازمان بدون این که رهبری جویای نظرات ما باشد، از طرف خود آن ها تعیین شده بود. ما اگر به مفهوم سانترالیزم دموکراتیک در یک سازمان کمونیستی آگاهی داشتیم می بایست از ابتداء خواستار به حساب آوردن نظراتمان در آن سازمان می شدیم. ولی ما هوادار آن سازمان بودیم و در حالی که در تعیین سیاست مبتنی بر آن "دستور" سهمی نداشتیم، خود را ملزم به تبعیت از آن می دانستیم. در هر حال با چنان استدلالی خود را قانع کردم. البته نباید فراموش کرد که در آن زمان یعنی نیمه دوم سال ۱۳۵۹، به دلایل مختلف و از جمله آن که جمهوری اسلامی هنوز نتوانسته بود پایه های سلطه ضد خلقی خود را کاملاً محکم سازد، به دلیل این که این رژیم در چهار گوشه کشور از ترکمن صحرا و گُردستان گرفته تا بلوچستان و تهران و ... هنوز با یک جنبش توده ئی وسیع روبه رو بود که

تجربه برپائی یک قیام پر شکوه علیه رژیم مزدور شاه را در کوله بار خویش داشتند، اوضاع سیاسی با دهه ۶۰، دهه قلع و قمع سازمان های سیاسی و کشت و کشتار سیستماتیک وحشیانه، از زوایای مختلف فرق داشت. دیکتاتوری حاکم در فاصله ۲-۳ سال اول به قدرت رسیدن خویش، در شرایط هرج و مرج ناشی از قیام سراسری در حالت بازسازی ماشین دولتی و سازماندهی بی وقفه ارگان های سرکوب خویش و در انتظار رسیدن موقعیت مناسب برای یورش قطعی و نهایی به جنبش توده ها بود.

در چارچوب چنین اوضاعی، دستگیری فعالان سیاسی در این دوره گذرا و موقتی ضرورتاً مانند سال های بعد مساوی با مرگ و اعدام نبود. گر چه نباید به هیچ وجه فراموش کرد که در همین دوره کوتاه، شیوه کار جمهوری اسلامی چنین بود که اگر این رژیم نمی توانست (و نه این که نمی خواست) رسماً و علناً به جنایاتی مبادرت ورزد که در سال ۶۰ و در تداوم آن تابستان سال ۶۷ مبادرت ورزید، در عوض ارگان های سرکوب و باندهای سیاه این حکومت در همان مدت کوتاه نیز تا آن جا که توانستند با شناسائی و ربودن و شکنجه و سر به نیست کردن فعالان سیاسی به وظیفه خود که همانا سرکوب جنبش انقلابی مردم بود، جامه عمل پوشانیدند و بسیاری از نیروهای مبارز و انقلابی را به طور فزینی از صحنه حذف کردند. در چنین شرایطی بود که با "رهنمود" تشکیلات به دبیرستان بازگشتم و بنا به توصیه رفقای مسؤول منتظر شدم تا ببینم پاسداران چه برخوردی می کنند.

به محض بازگشت به دبیرستان، در ساعت دوم توسط مدیر مدرسه به دفتر فراخوانده شدم، جایی که دو مأمور زشت خوی رژیم با لباس شخصی حضور داشتند و با برخوردی بسیار مکارانه گفتند که باید برای پاسخ به "برخی سؤالات" همراه آن ها به کمیته بروم. با این حال همین طور قبول نکردم و در مقابل مدیر مدرسه پرسیدم "به چه دلیل؟ مگر من چکار کرده ام که می خواهید مرا به کمیته ببرید؟" در پاسخ با لبخند گفتند: "فقط چند دقیقه با شما کار داریم!". در دلم گفتم "آره جان خودتان!" چرا که می دانستم که برای چه دنبال من آمده اند. به این ترتیب مرا در یک لندور سوار کرده و به کمیته بردند. به محض ورود به آن جا، پاسداری نام و مشخصات مرا بر روی کاغذ نوشت و بدون آن که حرفی بزند، سر آخر با دست اشاره کرد که "بفرما از آن طرف! در واقع او یک در را به من نشان داد. پیش خود گفتم یعنی چه؟ آیا می خواهد مرا آزاد کند؟ در را که باز کردم با ۳ پله روبه رو شدم که به یک محیط باز و بزرگ ختم می شد. هنوز در فکر این بودم که این جا کجاست که ناگهان لگدی به پشتم خورد که باعث شد پله ها را به سرعت طی کنم! ممکن است باورش برای خواننده مشکل باشد و یا مضحک جلوه کند ولی تا این جای قضیه هنوز نفهمیده بودم آن جا کجاست! باز هم یک لحظه فکر کردم که آیا این یک در خروجی دیگر از ساختمان کمیته است؟ آخر "زندان" این جوری نیست که! در تصورات آن زمان من (که ۱۶ سال داشتم) زندان کاملاً با این محیط فرق می کرد و با "سلول" معنی می داد. در همین افکار غوطه ور بودم که یکی دو نفر با پیژامه با شنیدن صدای باز شدن درب به استقبال آمدند و گفتند "خوش آمدی!" تنها و تنها در این لحظه و با دیدن آن ها و سر و وضعشان بود که حدس زدم و در واقع "دوزاری" ام افتاد که بله، این جا باید زندان باشد! در آن لحظات و در حالی که هنوز آثار درد لگد به پشتم باقی مانده بود، احساس بسیار لذت بخش و شاید مضحکی هم به من دست داد. در ذهنم در آن لحظه یکی از بزرگترین حوادث زندگی من به عنوان یک نوجوان پیوسته به امواج انقلاب، رقم خورد. بله! با دریافت آن لگد و دیدن آن چهره های عجیب و غریب دیگر مطمئن شدم که این جا "زندان" می باشد! و رژیم مرا به "زندان" انداخته بود! زندان یعنی "دانشگاه"! بدون اغراق باید بگویم که اکنون نیز پس از گذشت حدود ۲۵ سال (تاریخ نگارش این نوشته) از آن ماجرا هنگام توصیف احساساتم در آن لحظه در حالی که حالت خنده به من دست می دهد، هنوز نمی توانم احساس "خوشی" که در آن لحظات "زندانی" شدن به من دست داد را فراموش کنم! بله! از آن لحظه به بعد من نیز یک "زندانی سیاسی"

بودم! به خاطر فعالیت مبارزاتی در راه توده ها به زندان افتاده بودم! از این حالت در درجه اول بدون آن که برایم مهم باشد که چه اتفاقی خواهد افتاد، حالت افتخار و احساس خوشایندی به من دست داده بود. در حالی که ۱۶ سال بیشتر نداشتم، در دلم به خودم "افتخار" می کردم که بالاخره فعالیت های مبارزاتی ام به عنوان یک هوادار سازمان چریکهای فدائی، آن قدر "مهم" بوده که رژیم مرا به زندان بیدازد! بدون تعقل، کیف می کردم!... اما مدت زیادی نگذشت که این افکار سریعاً جای خود را به فکرهای دیگری داد. چند دقیقه پس از گذشت آن لحظه های خلسه آور و ناپخته اولیه، به خودم آمدم و سعی کردم تا حواسم را کاملاً جمع کنم. لحظه به لحظه با خود فکر می کردم که خب! حالا موقع امتحان رسیده است! این یک امتحان است. باید بشدت مراقب رفتارم باشم و خلاف آن آدم سست مایه هم هسته ئی ام، کوچکترین اطلاعاتی راجع به تشکیلات و رفقایم به دشمن ندهم! خودم را آماده می کردم که اگر شکنجه شدم باید مقاومت کنم و نباید حتی یک کلمه حرف بزنم. در تمام مدت در ذهنم به مرور خاطرات چریکهای فدائی اسیری که خوانده بودم می پرداختم. سعی می کردم لحظاتی که این مبارزان بزرگ و سمبل های ما در زیر شکنجه دژخیمان ساواک بودند، ولی هیچ نگفتند را نزد خود تصور کنم و بگویم تا اگر چنین شرایطی پیش آمد مثل آن ها باشم. مرتب به خودم نهیب می زدم که این جا دیگر زمان امتحان فرا رسیده و باید در عمل نشان دهی که یک هوادار سازمان چریک ها با درس گیری از روحیه و عمل رفقای دهه ۵۰ در شرایط دستگیری در مقابل دشمن چگونه برخورد می کند. مراقب باش که اگر ترا کتک زدند و یا شکنجه ات کردند، مبدا حتی یک کلمه راجع به "هسته"، سازمان و یا روابط تشکیلاتی که داری حرف بزنی و کوچکترین اطلاعاتی راجع به کسانی که می شناسی مطرح کنی. مواظب باش کلک نخوری و.... به جرأت می توانم بگویم که این افکار در تمام مدت ۳-۴ روزی که در آن جا بودم حتی برای لحظه ای هم مرا رها نکرد. تمام آن چه که راجع به چریکهای فدائی و یا مجاهدین زمان شاه در کتاب های آن دوره با ولع تمام و چند بار خوانده بودم، یکی یکی مثل پرده سینما از جلوی چشمانم رد می شد. تصاویر شکنجه شده آن انقلابیون و مبارزان - که به ذهنم می آمد، به من نیرو می داد...

در حقیقت آن محل عجیب همان زندان مجرمین عادی در شهر بود و من نزد زندانیان عادی بودم. بعداً از همان زندانیان عادی که از رفتارم فهمیده بودند که زندانی عادی نیستم و به قول خودشان "چیز فهم" هستم شنیدم که درخت تنومندی که در وسط حیاط زندان وجود داشت توسط رفیق احمد جلیل افشار و در زمانی که نامبرده به این زندان تبعید شده بود کاشته شده بود. از دیدن آن درخت تنومند و این که یکی از انقلابیون وفادار به چریکهای فدائی خلق آن را کاشته بود احساس غرور به من دست می داد. اگر خود رفیق احمد جلیل افشار آن جا نبود اما سایه پهنآور او و خاطره اش و به این اعتبار اندیشه اش در قالب آن درخت تنومند که در هوای گرم آن روزها سایه بان زندانیان بود، وجود داشت و به افرادی نظیر من روحیه می داد.

در زندان ناگهان با رفیق سوم هسته مان هم روبه رو شدم. ظاهراً او را به جرم "دختر بازی" و "روابط نامشروع" به زندان آورده بودند. اما واقعیت این بود که با توجه به اطلاعات داده شده توسط فرد دستگیر شده هسته ما، کاملاً روشن بود که هویت این هسته برای رژیم کاملاً لو رفته و با دستگیری بقیه، اکنون آن ها سایر ارتباطات و مشخصات مسؤولین ما را می خواستند.

در مورد شرایط آن زندان نیز باید بگویم که رژیم هنوز فرصت جدا کردن زندانیان سیاسی از عادی ها را نیافته بود و با وجود آن که در زندان اصلی شهر که در حومه شهر قرار داشت بند کوچکی برای مجرمین سیاسی درست کرده بودند، ولی به دلیل تخریب زندان ها و مراکزی نظیر ساواک و شهربانی و ... توسط مردم، زندانیان سیاسی در این دوره در بسیاری از مواقع نزد زندانیان عادی نگهداری می شدند. در حالی که این وضع کمتر از یکسال بعد و مقارن با

یورش سراسری ۳۰ خرداد[جوزا] کاملاً فرق کرده بود و زندان های تخریب شده ساواک ترمیم و مهمتر آن که زندان های جدید مخصوص مجرمین سیاسی در شهر به وجود آمدند. در چنین اوضاع و احوالی من در زندانی بودم که در واقع سلول نداشت و شامل چند اتاق بزرگ در اطراف یک حیاط با حوضی در وسط آن بود. حدود ۱۰ زندانی (۸ عادی و ۲ زندانی سیاسی) را در آن جا نگاه داشته بودند. غیر سیاسی ها جرم های متفاوتی داشتند. ۲ تن از آن ها به جرم "عمل لواط" در زندان بودند و منتظر حکم اعدام. یکی از آن ها را هر روز بیرون می بردند و جیره او را که ۴۰ ضربه شلاق بود وحشیانه بر پشتش فرود می آوردند. این فرد قربانی نگون بخت مناسبات کثیف و استثمارگرانه ای بود که گردانندگان آن در حالی که خود مظهر فساد و ریا بودند، می کوشیدند تا با مجازات وحشیانه چنین قربانیانی و نمایش وحشی گری خویش، پایه های دیکتاتوری شان را محکم و مردم را مرعوب سازند. شب ها از صدای ناله و درد و زجر او کسی خوابش نمی برد. هیچ کاری هم از دستان برای او بر نمی آمد. زندانبانان وسایل اولیه مداوا در اختیار او نمی گذاردند و از دوا و دکتر هم خبری نبود. سعی می کردم در کارهایش به او کمک کنم. به خصوص موقع غذا خوردن. یکی دیگر از به اصطلاح زندانیان عادی یک پیرمرد زحمتکش دهقان بود. همه به او احترام می گذاشتند. پیرمرد روستائی قطعه کوچک زمینی داشت و با اتکاء به آن در واقع نان آور یک خانواده ۷ نفره بود. در تابستان گرم و خشک آن سال بر سر مسأله تقسیم آب با مالک زمین های بزرگ روستا که از قضا بسیار ستمکار بود دچار اختلاف شده بود. سر انجام هنگامی که برای جلوگیری از خشک شدن محصول و اجتناب از گرسنگی خود و خانواده اش شبانه جریان آب را به زمین خود سرازیر کرده بود، مورد حمله مزدوران مالک قرار گرفته بود. به رغم اقتضای سنش، پیرمرد شجاع برای دفاع از زمین و محصول و برای بقای خانواده اش به مقابله برخاسته بود و در جریان درگیری یکی دو تن از مهاجمان را زخمی کرده بود ولی بعداً با دخالت پاسداران کارش به زندان کشیده بود. بسیار کم حرف می زد اما روحیه محکم و استواری داشت. از کار خودش به عنوان دفاع از حق نه تنها پشیمان نبود بلکه بر درستی آن اصرار می ورزید و می گفت اگر این عدالت اسلامی ست من کافر و اسلام نمی خواهم. شاه را بیرون کردیم که حالا این آخوندها بیان و به ما ظلم کنند. "نه خیر! نه خیر! این طوری نمی شود!" (این عبارت تکیه کلام او بود و با لهجه روستائی شیرینی هم آن را مرتباً تکرار می کرد). مقامات، پیرمرد را ۲-۳ ماه بلاتکلیف در زندان نگاه داشته بودند و او هیچ خبری از سرنوشت خانواده اش نداشت. می بایست مطابق "عدالت اسلامی" رضایت مالک را کسب کند و مالک زورگو هم که از قضا یکی از بد نام ترین افراد منطقه در زمان شاه بود اساساً "حق آب" برای کشاورزان قائل نبود و با اطمینان از پشتیبانی رژیم جدید یعنی جمهوری اسلامی از خود، برای آزادی پیرمرد اسیر رضایت نمی داد. ملاقات با این دهقان زحمتکش که برای احقاق حقش به زندان افتاده بود تأثیر بسیار مثبتی روی من گذاشت. قوت قلب می گرفتم و با خود فکر می کردم کمونیست ها به خاطر این انسان های زحمتکش و پاک و شریف و به خاطر دفاع از حقوق شان است که مبارزه می کنند!

بالاخره روز سوم و یا چهارم مرا دوباره بازجوئی کردند. بازجو قدم می زد و سؤال ها و جواب های مرا بر روی کاغذ می نوشت. در جریان بازجوئی راجع به پخش اطلاعیه ها، روابطم با ۲ فرد دیگر، هویت مسؤول هسته و روابط تشکیلاتی ام از من سؤال کرد. بازجو می گفت: "ببین! فلانی همه چیز را گفته! فایده ای ندارد دروغ بگوئی!" در پاسخ به همه سؤال ها گفتم که "من فقط یک دانش آموز هستم. سرم به درس خواندن گرم است و نمی دانم که چه دروغ هایی راجع به من به شما گفته اند. من هیچ وقت فعالیت سیاسی نداشته ام. هیچ اطلاعیه ای را پخش نکرده ام و ۲ نفر دیگر هم اصلاً نمی شناسم. اصلاً نمی دانم چرا مرا از سر کلاس درس به این جا آورده اید. سؤال دیگری نیز از من شد مبنی بر این که "آیا هیچ فرد سیاسی در خانواده و یا فامیل تان دارید که در زمان شاه سیاسی بوده باشد؟" پیش خودم فکر می

کردم نگاه کن پیشرفت ها دارند همان کار ساواک را می کنند. در پاسخ به سؤالش به دروغ ولی کاملاً قاطعانه گفتم "نه بابا! سیاسی کدومه!"

به رغم تصورات اولیه نه کتک خوردم و نه "شکنجه" شدم. البته فحش و تهدید و چند پس گردنی و لگد در آن زمان برایم شکنجه محسوب نمی شد! باید اعتراف کنم که در روزهای بعد، با توجه به مقتضیات سنم و سطح آگاهی ام این احساس که در آن مدت چرا "شکنجه" نشده بودم و یا درست و حسابی مرا زده بودند کمی مرا آزار هم می داد. چرا که هنوز به حساب خودم این رفتار دشمن، به هیچ وجه درجه مقاومت مرا معلوم نمی کرد. اما بسیار خوشحال بودم که هیچ اطلاعاتی، حتی اطلاعاتی که برای دشمن معلوم بود را به آن ها ندادم. فکر کردن به این موضوع به من یک احساس خوشایند پیروزی و اعتماد به نفس می داد بعداً فکر کردم که ممکن است مرا چند ماه زندانی کنند. اما چند ساعت پس از بازجویی گفتند ملاقاتی داری! برادر بزرگم به ملاقاتم آمده بود. در حضور پاسدار کمیته چی از نگاهش می خواندم که از برخورد خوشش آمده و تشویقم می کند. گفتم "می گویند اگر می خواهی به درس و مشقت بررسی باید تعهد بدهی تا بیرون بروی!" جواب دادم "من کاری نکردم که تعهد بدهم! نمی دهم! بیرون هم نیام مهم نیست همین جا درسهایم را می خوانم! در یک فرصت مناسب و به دور از نگاه پاسدار آهسته و با تحکم گفتم "منظورم این است که تشکیلات می گوید تعهد بده و زودتر بیرون بیا!" دوباره با رهنمود تشکیلات! که دلخورم می کرد مواجه شدم. پیش خود می گفتم خُب همه چیز ما تشکیلات است. شاید آن ها بهتر می دانند. یادم افتاد که آره مطابق آموزش ها و اصل سانترالیزم دموکراتیک باید از دستور تشکیلاتی حتی اگر آن را غلط هم می دانی تبعیت کنی و بعد سر آن بحث کنی. البته در آن زمان من نمی دانستم که اتفاقاً پایه سانترالیزم دموکراتیک بخش دموکراسی آن است و بدون رعایت دموکراسی در یک تشکیلات، سانترالیزم دموکراتیک مفهوم واقعی خود در فرهنگ کمونیستی را از دست می دهد. ما به واقع تنها با سانترالیزم مواجه بودیم که نظرات انحرافی و سازشکارانه رهبری را به نیروهای انقلابی تحمیل می کرد، امری که تأثیرات منفی خود را تا به امروز به جای گذاشته و باعث شده برخی ها خلاف رهنمودهای درست آموزگاران کمونیست، کار تشکیلاتی را از اساس نفی نمایند و تصور کنند که در تشکیلات بودن یعنی آزادی خود را از دست دادن و ملزم به انجام کارهایی شدن که خواست خودت نیست. در حالی که تجربه های آن دوره با توجه به برخوردهای غیر کمونیستی رهبری که در همه حوزه ها و نه صرفاً در مناسبات درونی مصداق داشت نباید ملاکی برای قضاوت در باره یک تشکل کمونیستی واقعی قرار گیرد.

در آن روز، من باز به رغم میل باطنی برای ترک زندان گفتم باشه و با صدای بلند گفتم "با این که کاری نکرده ام باز هم تعهد می دهم که کاری نکرده ام!" امروز وقتی دوباره به آن شرایط و گره گاه های فکری خودم فکر می کنم می بینم که پیشبرد دستور تشکیلاتی در شرایط مبارزه با دشمن آن هم در یک محیط دیکتاتوری هیچ ایرادی نداشت و حتی الزام پیشبرد مبارزه بود. تبعیت از تشکیلات یک اصل کار کمونیستی و عملی درست بود، مشکل اما خود آن تشکیلات بود که برنامه و نظر و اهداف سیاسی اش منطبق بر واقعیت نبود و خود این تشکیلات به حکومت و یا لایه هایی از آن توهم داشت و ماهیت طبقاتی آن را نمی فهمید. در حوزه تشکیلاتی هم به دور از موازین کمونیستی رفتار می کرد.

(ادامه دارد)

به نقل از: پیام فدائی، ارگان چریکهای فدائی خلق ایران
شماره ۲۵۳، مرداد ماه [اسد] ۱۳۹۹